



من شبیه همان دختری بودم که انتظار دارید درون اتوبوس شهری ببینید، در حال خواندن کتابی با جلد پارچه‌ای در مورد گیاهان یا جغرافیا که از کتابخانه امانت گرفته؛ و احتمالاً روی موهای قهوه‌ای روشنش پارچه توری انداخته. ممکن بود بخواهید مرا به عنوان دانشجوی پرستاری یا تایپیست استخدام کنید؛ یا به دست‌های لرزان، پای پرتکان و لب‌های خشکی زده‌ام توجه کنید. من شبیه هیچ چیز خاصی نبودم. برای خودم تصور این دختر کار ساده‌ای است، دختری عجیب، جوان و خجالتی که کیف پول چرمی عاریه‌ای در دست دارد یا از درون پاکتی کوچک بادام‌زهینی برمی‌دارد، هرکدام را بین انگشتانی که با دستکش پوشانده شده می‌چرخاند، توی دهانش می‌مکد و با اضطراب به بیرون پنجره خیره می‌شود. نور خورشید صبحگاهی کرک‌های نازک صورتم را روشن کرده بود. کرک‌هایی که می‌کوشیدم زیر پودر پنهانشان کنم، آن‌هم پودری که برای چهره پریده‌رنگ من بیش از حد صورتی است. لاغر بودم، اندام نامتناسب، حرکاتم خشن اما مردد و ایستادند عصاقورت‌داده. پوست صورتم پوشیده از جای جوش‌هایی ریز است که هرچه شوق یا جنون پشت نمای سرد و مرگبار نیوانگلند قرار داشت، در خود محو می‌کرد. اگر عینک می‌زدم باهوش جلوه می‌کردم، اما برای آنکه واقعاً باهوش باشم، بسیار بی‌حوصله بودم. می‌شد از من انتظار داشت که از سکون اتاقی در بسته لذت ببرم، در سکوت راکد آن بیارامم، نگاه خیره‌ام آرام بر کاغذ بلغزد، بر دیوارها، پرده‌های سنگین و خیالاتی که

هیچ‌گاه از آنچه چشمانم تشخیص می‌داد فراتر نمی‌رفت: کتاب، میز تحریر، درخت، آدم، اما سکوت برایم زجرآور بود و سکون برایم دردآور. من تقریباً از همه‌چیز بیزار بودم و همیشه اندوهگین و خشمناک. می‌کوشیدم بر خود غلبه کنم و این تنها بی‌طاقت‌ترم می‌کرد و اندوهگین‌تر و خشمگین‌تر. مثل ژاندارک بودم، یا هملت، اما در یک زندگی اشتباهی به دنیا آمده بودم — زندگی یک هیچ، یک دربه‌در، یک نامرئی. بهتر بگویم: آن‌زمان من خودم نبودم. کسی دیگر بودم. آیلین^۱ بودم.

آن موقع — پنجاه سال پیش — دختری بودم چشم‌وگوش بسته. کافی بود نگاهی به من بیندازید. دامن پشمی تیره‌ای تا پایین زانو می‌پوشیدم، با جوراب‌های ضخیم. دکمه‌های کت و پیراهنم را چنان محکم می‌بستم که انگار می‌خواهند فرار کنند. از آن دخترهایی نبودم که سرگوششان می‌جنبید، اما چیز ناپسند یا وحشتناکی هم در ظاهرم نبود. جوان بودم و به نظرم روی هم‌رفته زیبا، اما در عین حال خود را موجودی زشت و نفرت‌انگیز و نامناسب برای جهان می‌دانستم. با چنین وضعی جلب‌توجه دیگران کار مسخره‌ای بود. به ندرت از جواهر استفاده می‌کردم و هرگز عطر و لاک نمی‌زدم. فقط مدتی حلقه‌ای را به دست می‌کردم که متعلق به مادرم بود و رویش یاقوت کوچکی داشت.

اواخر دسامبر بود که روزهای آخرم را به عنوان آیلین کوچک خشمگین سپری کردم؛ در شهر کوچک سرد و بی‌رحمی که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بودم. تمام زمستان برف باریده و سرسختانه در حیات تمام خانه‌ها باقی مانده بود و بر لبه طاقچه‌مانند پنجره‌های طبقه اول همچون رودی گسترده شده بود. در طول روز لایه سطحی برف آب می‌شد و برفابه‌ها درون جوی‌ها می‌ریخت و به یاد می‌آورد که زندگی گاهی لذت‌بخش است و خورشید هنوز می‌درخشد، اما عصرهنگام، آفتاب ناپدید می‌شد و همه‌چیز دوباره در همه‌جا یخ می‌بست و سطحی صیقلی بر روی برف شکل می‌گرفت و شب‌هنگام چنان ضخیم می‌شد که وزن یک مرد بالغ را می‌توانست تاب آورد. هر صبح از جلوی در تا مسیر باریک ایوان به خیابان را نمک می‌پاشیدم. قندیل‌ها از طاق بالای در ورودی آویزان بودند و من آنجا می‌ایستادم و تصور می‌کردم که ترک می‌خورند و پایین می‌افتند و در سینه‌ام فرو می‌روند و

1. Eileen

همچون گلوله‌ای استخوان‌شانه‌هایم را سوراخ می‌کنند یا مغزم را تکه‌تکه از هم می‌شکافند. همسایه‌کناری پیاده‌رو را با بیل کنده بود، خانواده‌ای که پدرم هیچ اعتمادی به آن‌ها نداشت، چون آنان لوتران بودند و او کاتولیک. هر چند، او به هیچ‌کس اعتماد نداشت؛ ترسو و احمق بود، درست مثل تمام دائم‌الخمرهای پیر. یک بار آن همسایه‌های لوتران سبد چوبی سفیدی پر از سیب‌های زوروق‌پیچی شده، یک بسته شکلات و یک بطری نوشیدنی اسپانیایی برای کریسمس جلوی در ورودی خانه ما گذاشته بودند. یادم می‌آید بر کارتی که روی آن قرار داشت، نوشته شده بود: «دعای خیر ما برای هر دوی شما.»

واقعاً کسی چه می‌دانست وقتی من سر کار بودم در خانه چه اتفاقی می‌افتاد؟ پدرم را تصور می‌کنم که در حال هوای کریسمس، نوشیدنی اسپانیایی سر می‌کشد و سیگاری قدیمی را با آتش بخاری روشن می‌کند. تصویر جالبی است. او اغلب جین می‌نوشید. گاهی هم آبجو. همان‌طور که گفتم دائم‌الخمر بود؛ به شیوه‌ای ساده و بی‌تکلف. وقتی مسئله‌ای پیش می‌آمد، به راحتی می‌شد از او دلجویی کرد، تنها یک بطری به دستش می‌دادم و از اتاق بیرون می‌رفتم. البته دائم‌الخمری او مرا به عنوان دختری جوان بسیار آزار می‌داد. عصبی و کج‌خلقم کرده بود. وقتی کسی با یک الکی زندگی می‌کند اغلب این اتفاق رخ می‌دهد. از این جهت حکایت من منحصر به فرد نیست. در طول سال‌ها با مردان الکی بسیاری زیسته‌ام و هر یک به من آموخته‌اند که نگرانی و پرسیدن دلیل نوشیدنشان و نبود ساختن خود برای کمک به آن‌ها بی‌فایده است. آن‌ها همان‌اند که هستند، خوب یا بد. حالا تنها زندگی می‌کنم. شادمانه و سرشار از نشاط. برای آنکه بخواهم خود را درگیر معاشرت با دیگران کنم سن‌وسالی از من گذشته. دیگر وقتم را برای اندیشیدن به آینده و نگرانی از چیزهایی که هنوز اتفاق نیفتاده‌اند تلف نمی‌کنم؛ اما جوان که بودم، همیشه احساس نگرانی داشتم. نه فقط در مورد آینده‌ام، بیشتر به خاطر پدرم، اینکه چقدر دیگر زنده می‌ماند، چه کار ممکن بود بکند و وقتی عصرها از سر کار به خانه می‌رسیدم با چه چیزی روبه‌رو می‌شدم.

خانه‌مان چندان زیبا نبود. پس از مرگ مادرم، هیچ‌وقت وسایلم را جدا نکردیم یا دور نینداختیم. به هیچ‌چیز دست نزدیم، او نبود تا خانه را تمیز کند و خانه کثیف و پرگردوخاک بود و مملو از وسایل تزئینی بی‌استفاده و انباشته از چیزها، چیزها، چیزهایی

در همه جا و با این حال انگار کاملاً خالی، همچون خانه‌ای متروک که مالکانش شبانه چون یهودیان یا کولی‌ان کوچ کرده‌اند. از اتاق غذاخوری یا اتاق خواب‌های طبقه بالا زیاد استفاده نمی‌کردیم. همه چیز فقط آنجا بود تا گردوغبار به خود بگیرد؛ مجله‌ای باز شده و سال‌ها افتاده روی دسته‌ی مبل راحتی، ظرف شیرینی پر از مورچه‌های مرده. آنجا را همچون عکس‌های خانه‌هایی در صحرا، که از آزمایش‌های اتمی ویران شده‌اند، به یاد می‌آورم. به گمانم خودتان می‌توانید جزئیات را تصور کنید.

من در اتاق زیرشیروانی می‌خوابیدم، روی تختخوابی سفری که پدرم سال‌ها قبل، برای اردویی تابستانی که هرگز برگزار نشد، خریده بود. اتاق زیرشیروانی نیمه‌کاره بود، جایی سرد و پرگردوخاک که وقتی مادر مریض شد، به آن پناه بردم. خوابیدن در اتاق خواب کودکی‌ام که کنار اتاق او قرار داشت، غیرممکن شده بود. او تمام شب ناله می‌کرد و فریاد می‌زد و نام مرا صدا می‌کرد. اتاق زیرشیروانی آرام بود. سروصدای چندانی از طبقه‌های پایین خانه بالا نمی‌آمد. پدرم یک صندلی راحتی داشت که آن را از اتاقی کوچک به آشپزخانه کشانده بود. همان‌جا می‌خوابید. پشت صندلی راحتی با فشار اهرمی به عقب می‌لغزید. وقتی تازه آن را خریده بود برایش جذابیت داشت، اما اهرمش مدت‌ها بود که دیگر کار نمی‌کرد، انگار با آرامشی ابدی زنگار گرفته بود. همه چیز در خانه مثل آن صندلی بود: کثیف، تپه و بی‌حرکت.

یادم می‌آید غروب زودهنگام خورشید در آن زمستان برایم بسیار دلنشین بود. زیر لایه‌ی تاریکی، اندکی به آرامش می‌رسیدم، اگرچه پدرم از تاریکی می‌ترسید. شاید این خصوصیتی جالب به نظر بیاید، اما چنین نبود. او شب‌ها بخاری و اجاق‌گاز را روشن می‌کرد، می‌نوشید و شعله‌ی آبی را که زیر نور خفیف چراغ تکان می‌خورد، تماشا می‌کرد. او می‌گفت همیشه سردش بود. با این حال لباس زیادی نمی‌پوشید. آن روز عصر—داستانم را از آنجا آغاز می‌کنم—دیدمش که پاره‌نه روی پله‌ها نشسته، نوشیدنی اسپانیایی می‌نوشد و ته‌سیگاری بین انگشتانش است. وقتی داخل شدم، با لحنی پرکنایه گفت: «آیلین بیچاره!» با من رفتار بسیار تحقیرآمیزی داشت، مرا رقت‌آور و غیرجذاب می‌دانست و بیمی از بیان آن به خود راه نمی‌داد. اگر رؤیاهای آن روزهایم به حقیقت می‌پیوست، باید یک روز در حالی پیدایش می‌کردم که پایین پله‌ها پهن شده